

آلماز

آرزو نیکورزم

سرشناسه : نیکورزم، آرزو
عنوان و نام پدیدآور : آلماز / آرزو نیکورزم.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 084 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۱۵۸۸

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آلماز

آرزو نیکورزم

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 084 - 6

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

پرواز را به خاطرت بسپار
امن‌ترین آسمان‌ها در اختیار تو ست
پرواز کن تا نهایت پندار
تا آنجایی که آسمان تو پیدا است
بال‌های تو سیطره‌ی آسمان را خواهد گرفت
و نور از لابه‌لای آن به دنیا خواهد پاشید
پرواز کن تو کبریایی
آسمان مال تو است
و خداوند در نهایت بی‌تکراری تو پیدا است
پرواز کن خاطره‌ها پیدا است
آسمان مال ماست.
پرواز کن تکرار امروز بی‌معناست
خواهد رفت و بازخواهد آمد آن روز
که پرواز تو در نهایت کهکشان‌ها
در آن سوی بی‌تکراری برف‌های کوه نقشی برگیرد
پرواز کن جهان زیر بال‌های تو پیدا خواهد بود
پرواز کن جاذبه‌ی زمین بی‌معناست
جاذبه‌ها آن سوی بی‌نهایت ابرهاست
به انتظار اوج گرفتنت مانده‌اند
پرواز کن تو خدایی تو کردگار تمام اعصاری
پرواز کن در امتداد نور که تو خود خورشیدی
که تو پهناور دشت‌هایی
تو سبزینه‌ی تمام سبزهایی
پرواز کن بال بگشای و آسمان درنورد

کوه‌ها را به زیر بال‌هایت بگیر
که تو پرواز کردنت زیباست
بال‌گشودنت رویاست
خیال‌انگیزترین پرواز را پرواز کن

این کتاب را به خود تقدیم می‌کنم که با وجود وقت اندک و مسئولیت بسیار حصار تنگ و تاریک زور را شکستم و ضمناً از اساتید سخت‌پسند این نشریه‌ی محترم مجوز چاپ گرفتم.
خداوند را سپاس که قدر قدرت تمام قائله‌هاست.
سه‌شنبه ۱۳۹۵/۳/۱۸ اول‌رمضان ۱۴۳۷

مقدمه

به نام پروردگار هستی‌بخش، به نام خداوندگار خیرها و خوبی‌ها، به نام یکتا یگانه‌ی یاری‌بخش او که بهترین و سزاوارترین بوده و هست. همیشه رسم بر این بوده که پدیدآورنده‌ی اثر در ابتدا نوشته‌اش را به کسی یا کسانی تقدیم کند و ضمن تشکر و تقدیر از عاملین همفکر و مشوقین و دوستان و آشنایان دور و نزدیک قصه آغاز کند.

من نیز بیش از همه قدردان زحمات استاد بسیار جوان و گرامی‌ام آقای «نیما قمری» هستم. جوان بیست ساله‌ای که از طریق سرای محله‌ی خواجه نظام مسئولیت آموزش ابتدایی‌ترین و البته مهم‌ترین قدم خلق یک اثر را به عهده داشتند. ایشان بیش از هر چیز شهادت نوشتن به من آموختند و فکر و قلم مرا آشتی دادند چرا که نوشتن آنچه در ذهن می‌روید، هنری است آموختنی و چیزی است که در اثر تکرار و تمرین، هر طالب هنری آن را درخواهد یافت. مراتب سپاس خویش را از ایشان در ابتدایی‌ترین صفحه‌ی کتاب اعلام می‌دارم و صمیمانه از ایشان قدردانی و تشکر می‌نمایم.

این کتاب را برعکس همگان به خود تقدیم می‌کنم چرا که در راه آموختن همین مقدار اندک زحمات بسیار کشیدم و در سخت‌ترین شرایط ممکن گام به گام پیش راندم و از حرکت نایستادم.

فصل اول

سروناز مشغول حرف زدن با مادرش بود که ناگهان صدای گوشی همراهش بلند شد. بعد از ساعت‌ها نگرانی، در هول و هراس بودن، این صدا، زنگ خطر را در وجودش به صدا درآورد. به سمت میز کنسول دوید و پیام رسیده را باز کرد. آنچه را که می‌دید باور نداشت. حیرت زده با دهانی باز و چشمانی براق به صفحه‌ی گوشی می‌خکوب شده بود. هانیه‌خانم که رنگ و روی پریده و نگاه وحشت‌زده‌ی دخترش را می‌دید پرسید:

– چی شده سروناز، چرا ماتت برده مادر؟ اتفاق بدی افتاده؟! سروناز دوباره فیلم را از ابتدا گذاشت. مگر می‌شد؟! این اتفاق غیرممکن‌ترین چیزی بود که می‌شد در این دنیای لعنتی رخ بدهد. آن هم برای او! بعد از این همه ماجراهای عجیب و غریب که از سرگذرانده بود، این یکی دیگر غیرممکن می‌نمود، بعد از پنج سال زندگی کوفتی این بعیدترین و بدترین لحظه‌ی آن به نظر می‌رسید! گوشی از دستش افتاد. روپوش و روسری‌اش را به دست گرفت و به سمت در خروجی خانه دوید. وقتی داخل تاکسی نشست تازه متوجه شد که روسری به دستش مانده و راننده با حیرت نگاهش می‌کند.

– خانم کجا برم؟!

– مجیدیه‌ی جنوبی. آقا توروخدا تند برو، هر چقدر بشه بهت می‌دم

فقط برو...

– چشم آبجی، به روی چشم!

هانیه هرچه فریاد کشید و دنبال دخترش دوید به او نرسید، پس به

سمت گوشی رفت و آن فیلم کذایی را مشاهده کرد. صدای تلفن همراه را بیشتر کرد تا توضیحی باشد برای آنچه ناباورانه می‌دید. فیلم را از اول نگاه کرد؛ پرویز، داماد دیوانه و حیوان‌صفتش نوه‌ی عزیزتر از جانش را از دیوار پشت‌بام آویزان کرده و با آن خنده‌های مزورانه سروناز را تهدید می‌کرد.

«زنیکه‌ی هرجایی یا همین الان برمی‌گردد یا عزیز دردونه‌ت و می‌فرستم به درک!»

ماهک از یک پا آویزان شده و با وحشت تکان می‌خورد و زار می‌زد و عاجزانه مادرش را صدا می‌زد. هانیه فریادی از ترس کشید و بیهوش روی زمین افتاد. افسانه با صدای فریاد مادر به طبقه‌ی پایین دوید.

سروناز بی‌قرار و افسارگسیخته و ناتوان از انجام هر اقدام برای نجات دخترش، روی صندلی ماشین تکان می‌خورد و آرزو می‌کرد کاش در همین لحظه به آنجا می‌رسید! کاش لااقل گوشی‌اش را آورده بود تا به او زنگ بزند و التماس کند! از اولش هم می‌دانست کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی این نامرد است؛ وقتی اول صبح او را با بدنی خیس و کفی از داخل حمام بیرون کشید و حوله را روی سرش انداخت و گفت: «گمشو برو خونه‌ی ننه‌ت امروزو حال کن!» باید می‌فهمید که حال و روز درست و حسابی ندارد. هنوز صدای ماهک توی گوشش بود که پشت سرش گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت: «منو با خودت ببر...» آن قدر محکم به رانش چنگ زده بود که خون از انگشتانش گریخته و مثل دست میت بی‌رنگ به نظر می‌رسید.

ماشین به شدت به سمت راست کشیده شد و یک شاسی‌بلند سفیرکشان از کنارشان گریخت. راننده دستش را روی بوق گذاشت و فریاد کشید:

— اُ... وحشی مگه سر می‌بری!

و بعد با دلخوری ادامه داد:

— توی این سن و سال کم معلوم نیست این همه پول و از کجا آورده! دلش که نمی‌سوزه. ببین چطور لایی می‌کشه. ای به گور پدرت! حالا خودت به جهنم لااقل به فکر جون بقیه باش. خاک بر سر اون پدر و مادری که این پول بی‌زبون و می‌دن دست یه مشت جوون نادون! اون وقت من با این سن و سالم واسه چندرغاز پول باید صبح تا شب توی این خیابونا سگ‌دو بزدم!

راننده از آینه‌نگاهی به مسافر نیمه‌دیوانه انداخت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. او بی‌توجه به ماجراها با خودش حرف می‌زد و سر تکان می‌داد. برای امتحان پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین با شدت تکان خورد و سر مسافر به صندلی جلو برخورد کرد؛ اما او در دنیای دیگری سیر می‌کرد و اصلاً و ابداً متوجه‌ی اطراف نبود.

سر سروناز محکم به صندلی برخورد کرد و برای چندمین بار فیلم به نمایش درآمد. دخترش آویزان و سروته التماس می‌کرد. مطمئن بود که بیشتر از حد خورده و کاملاً عقلش را از دست داده. وگرنه او نسبت به دخترش تا این اندازه بی‌رحم نبود. همسرش را آزار می‌داد و در حد مرگ کتک می‌زد؛ اما در مورد ماهک کمی مهربان‌تر بود و کمتر شکنجه‌اش می‌کرد. فقط مستی می‌توانست عقل او را تا این حد زائل کرده باشد تا دخترش را این‌طور ناجوانمردانه اذیت کند.

دوباره سرش را تکان داد تا افکار بیرون بریزند؛ اما گویی هر راه که در مغز باز می‌شد او را به این فیلم لعنتی بازمی‌گرداند. تصاویر چون کابوسی ترسناک ذهن او را اشغال کرده و رهايش نمی‌کردند، برای صدمین بار فیلم را مرور کرد: «خدا یا اگر یک لحظه فقط یک لحظه دستش شل بشه...!

نه... نه امکان نداره!» حتماً محکم گرفته، اون فقط خواسته من و بترسونه، اون فقط برای آزار دادن من این غلطو کرده؛ ولی اون آشغال مسته و حال خودش و نمی فهمه، اصلاً متوجه نیست که اون بچه توی چه موقعیتی، اگر بیفته...؟!»

سروناز محکم توی سرش کوبید و خود را روی صندلی انداخت و های های گریست.

راننده پایش را روی گاز فشرد تا هرچه زودتر به مقصد برسد و این روان پریش را از ماشین بیرون بیندازد، سر ظهری حوصله ی خون خوردن نداشت و سرش برای دردسر درد نمی کرد! عاقبت تا کسی داخل کوچه ای پیچید که چند متر جلوتر در آن غوغایی بود. آمبولانس ایستاده و ماشین پلیس آژیرکشان داخل می شد. راننده فرمان را به دست گرفت تا پلیس رد شود. مردم جمع شده و ماتم زده به چیزی اشاره می کردند. پاهای سروناز می لرزید و قدرت حرکت نداشت، تمام سلول های بدنش فریاد می کشیدند و در دلش غوغایی بود و با وحشت از پشت شیشه نگاه می کرد.

راننده ترمزدستی را کشید و خواست به آن زن چیزی بگوید؛ اما یک آن در ماشین باز شد و مسافر بیچاره چون تیری رها شده و فریادکشان به سمت مرکز جمعیت دوید. مردم با شنیدن صدای فریاد حلقه را باز کردند و او بدون هیچ مانعی خود را به آنجا رساند. زن های همسایه چادر به صورت کشیده و گریه می کردند. مأموران اورژانس اطراف دختر بچه ای غرق به خون جمع شده و با حالی نزار مشغول بستن آتل به گردنش بودند. پاهای سروناز چنان می لرزید که با هر قدم تعادلش به هم می خورد و سعی داشت به هر نحو ممکن، افتان و خیزان خود را به او برساند. نزدیک و نزدیک تر شد و با همه ی جان باقی مانده اش فریاد کشید: «ماهک...»

مأموران با احتیاط بچه را روی تخت گذاشتند و به سمت آمبولانس بردند و او فقط نگاه می‌کرد و تصاویر در ذهنش به عقب برگشتند: ماهک روی زمین افتاده و پای راستش از مفصل زانو شکسته و به حالت کج به پشت برگشته بود و با نگاهی مات به مادرش خیره بود. خیلی معلوم نبود قادر به دیدن هست یا نه! صدای خرخر ضعیفی از گلویش به گوش می‌رسید. خون زیادی از دهان و بینی و گوش‌هایش بیرون ریخته بود. فریده خانوم، زن همسایه جلو دوید و با گوشه‌ی چادر عرق صورتش را خشک کرد و به امدادگران توضیح داد که او مادر بچه است و بعد از دادن این توضیح اضافی به سمت سروناز دوید و کمک کرد که بالا برود و کنار دختر از دست‌رفته‌اش بنشیند. مأموران پلیس کنار جنازه‌ی مردی ایستاده بودند که چند قدم دورتر از دختر بچه افتاده و مغزش متلاشی شده بود. پارچه‌ی روی او را کنار زدند و افسر مربوطه بعد از دادن یک سری دستورات به طبقه‌ی چهارم ساختمان نگاهی انداخت و روبه جمعیت پرسید:

— کسی هست که شاهد این اتفاق باشه؟

مرد جوانی جلو آمد و توضیح داد:

— من داشتم رد می‌شدم که صدای جیغ یه بچه رو شنیدم، بالا رو که نگاه کردم دیدم این طفل معصوم داره با سرعت از اون بالا سقوط می‌کنه. دو، سه بار به شاخه‌ی این درخت خورد و چند قدم جلوتر روی زمین افتاد. درست همین جا... دویدم بالای سرش، سر و صورتش خونی بود و لب پایینش پاره شده و دندوناش شکسته بود. دست و پاهاش بدجوری تابیده بود. حدس زدم شکسته و جرئت نکردم تکونش بدم. طفلی هنوز اون قدر جون داشت که مادرش و صدا بزنه. گوشیمو درآوردم و چند قدم عقب‌تر رفتم تا به اورژانس زنگ بزنم، هنوز شماره جواب نداده بود که

صدای فریاد دوم و شنیدم و این مرد با صدای وحشتناکی با سر به زمین خورد و درجا مُرد. وقتی آدرس و به اورژانس دادم برگشتم و دیدم جمعیت زیادی دور بچه جمع شدن، همسایه‌ها مخصوصاً با صدای دوم بیرون ریختن. اون طفلی هم دیگه جون توی تنش نبود و خرناس می‌کشید و خون بالا می‌آورد.

افسر دوباره به بالا نگاه کرد و پرسید:

— دقیقاً چقدر طول کشید تا این مرد پایین بیفته؟ یعنی چقدر بعد از مرگ اول اتفاق افتاد؟

— کمتر از یک دقیقه، من هنوز منتظر جواب اورژانس بودم.

سروناز چون مرده‌ای متحرک در کنار جسد بی‌جان دردانه‌اش نشسته و ناامیدانه و وحشت‌زده به تلاش امدادگران می‌نگریست. به صورت کاملاً ناخواسته حرف‌های دیگران را می‌شنید. گویی صدای آن جمعیت از پشت قوی‌ترین تریبون جهان پخش می‌شد. هرچند نگاهش ثابت و کور بود؛ اما گوش‌هایش قوی‌تر شده و انعکاس آن سخنان دردناک در وجودش رخنه می‌کرد. همه‌ی آن اتفاقات وحشتناک در مورد دختر او رخ داده بود. برخورد با شاخه‌های درخت، صورت شکافته، دندان‌های شکسته، استخوان‌های خرد شده! در نهایت پزشکان قبل از وصل کردن ماسک اکسیژن با بررسی مردمک چشم‌های نازنینش، مرگ مغزی کودک را اعلام کردند.

سروناز خود را روی جنازه‌ی خردشده‌ی دخترش انداخته و ضجه‌مویه می‌کرد. دنیا در نظرش سیاه بود و تاریک! مردمان چون سایه‌های هولناک در اطرافش می‌پلکیدند و او نمی‌فهمید که چطور هنوز زنده است و نفس می‌کشد. چطور ضربان قلبش ادامه دارد و هنوز صداها‌ی خشک و نامفهوم از حنجره‌اش خارج می‌شود!

پیرمردی هفتاد ساله با چهره‌ای چروکیده و نگاهی دردکشیده به سمت سروناز رفت، خواست چیزی بگوید تا کمی او را آرام کند؛ اما زمانی که نگاهش در نگاه خالی و وحشت‌زده‌ی سروناز نشست لال شد و کلامی نیافت تا ارزش گفتن داشته باشد. هیچ چیز نمی‌توانست در این زمان و با این احوال او را آرام کند؛ حتی اگر می‌فهمید که انتقام مرگ دخترش را گرفته و آن حیوان را به پایین انداخته! سروناز آقا روبیک را نگاه می‌کرد و اشک‌ها چون قطره‌های خون از دیدگانش جاری می‌شد گویا راز مگو آشکار بود؛ اما چه سود؟! دخترک بی‌پناه و نازنینش از دست رفته بود و فاصله‌ای به وسعت ابدیت بینشان افتاده بود. فاصله‌ای به درازای حیات ناقابل و بی‌ارزش مادر، مادری فرزند مرده. مادری که جگرگوشه‌اش با مرگی فجیع و جانگداز از برش گریخته! درد چون زهری بر جانش می‌دوید و عضلات منقبض شده‌اش را به نیستی می‌کشاند. کاش جان از بدنش می‌گریخت و کاش به او می‌پیوست؛ اما افسوس که او رفته و جان ناقابل مادر، زمین‌گیر شده و بر جای می‌ماند.

فصل دوم

سروناز آخرین رقم نوشته شده روی کاغذ مقابلش را در جدولی که روی صفحه‌ی مانیتور بود وارد کرده و روی کاغذ مهر زد و امضایش کرد و آن را به دست متقاضی داد و گفت:

– بفرمایید میز بغلی تا مبلغ خسارت و دریافت کنید.

– خیلی ممنون خانوم.

از صبح که روی صندلی کارش نشسته بود، تا الان که ساعت یک بعدازظهر را نشان می‌داد هنوز فرصت یک لحظه ایستادن را پیدا نکرده بود. دست‌هایش را به طرف جلو برده و درهم قلاب کرد و کششی به اندام خسته و بی‌تابش داد و شانیه‌ها را حرکت داده و به کندی روی دو پای خشک شده‌اش ایستاد. هنوز توان حرکت را نیافته و منتظر بود که جانی به عضلاتش بدود که گوشی تلفن همراهش زنگ خورد.

– زود باش بیا. من مشغول شدم، دیگه نمی‌تونم منتظرت بمونم. مُردم

از گرسنگی...!

– باشه اومدم چه خبرته. از قحطی که نیومدی تازه همین الان کارم

تموم شد.

وقتی داشت از کنار میز مدیر بیمه رد می‌شد، آقای مرادی صدایش

کرد.

– خانم رسام، یه لحظه... کارتون دارم.

سروناز یکی، دو قدم به عقب بازگشت و داخل شد.

– بله جناب رئیس فرمایشی هست؟!

– راستش الان دو ماهه که اینجا مشغولین و من هنوز پیشرفتی توی کار

شما ندیدم. خواهرتون تجربه‌ی بیشتری توی این کار دارن. بهتره که از شون کمک بگیرین و تکونی به خودتون بدین. شما ضمن انجام کارهای اداری باید به بازاریاب خوب هم باشی.

سروناز حساب کرد که واقعاً دو ماه و چهل روز از مرگ دخترش گذشته! هنوز فکر می‌کرد قرار است به زودی آن دیو دوسر را ملاقات کند و بدتر از همه ترس روبه‌رو شدن با آن خوک کثیف رعشه بر اندامش می‌انداخت و هرچه به خودش یادآوری می‌کرد که آن لعنتی به جهنم رفته چیزی در درونش مانع پذیرفتن این خبر خوش می‌شد و او همچنان با دلی آشوب و وحشت زده زندگی می‌کرد.

نگاه ثابت خانم رسام که به خودکار دست رئیس خشکیده بود، مدیر را قانع کرد که او هنوز وضعیت روانی مناسبی ندارد و بیهوده وقتش را برای او گذاشته و نمی‌توانست حدس بزند که این ماجرا تا کجا ادامه خواهد داشت! دیگر باید با افسانه‌رسام در مورد او صحبت می‌کرد و ظرف یک هفته‌ی آینده، تصمیمش را می‌گرفت. یا کارایی بیشتر یا خداحافظ و یا...!

وقتی سروناز پشت میز ناهارخوری رسید، سه چهارم غذا در معده‌ی خواهرش جا گرفته و ته‌مانده‌ی آن در اعماق قابلمه خودنمایی می‌کرد. به‌هرحال اشتهای زیادی نداشت. ضمناً اگر به هیکل هم حساب می‌کردند او به حق خورده بود؛ هیکل افسانه‌بیش از دو برابر خواهر کوچکتر بود و اصلاً هم دغدغه‌ی لاغر شدن نداشت. صندلی کنار خواهر را بیرون کشید و نشست.

— بازم رئیس به من گیر داد. نمی‌دونم این مرتیکه کار و زندگی نداره که بیست و چهار ساعته من و می‌پاد؟ همه‌ش پرونده‌ی کاریم و زیرورو می‌کنه، مُردم بس که تو رو به رخم کشید. گفتم نمی‌خوام پیام اینجا! آخه مگه کار

قحطه؟ چلمنگ کچل!

— پس چی که قحطه! بگرد اگه بهترش و پیدا کردی دوتایی می‌ریم.
— با این حقوق بخور و نمیر و این همه کار، تازه ته برج که می‌رسه یه چیزم به کچل بدهکاریم. اون گوربه‌گور شده هر گُهی که بود خوب می‌تونست پول مفت دربیاره!
قاشق غذا را با حرص به دهان برد و پلوهای شفته‌شده را بلعید و ادامه داد:

— نیم‌کیلو تریاک که می‌خرید، توی یه هفته آبش می‌کرد و چند برابر پول درمی‌آورد. توی یه هفته کار، پول شش سال سگ‌دو زدن توی این شرکت گیرش می‌اومد. اون وقت دلمون خوشه داریم کار می‌کنیم و درآمد داریم!

— بسه دیگه سروناز، باز که حرف زدن یادت رفت. اصلاً هروقت در مورد اون یارو حرف می‌زنی لحننت عوض می‌شه. ناسلامتی تو یه خانومی، نه لات سرِ کوچه! پنج سال پیش مثل پرنسس‌ها رفتار می‌کردی اما الان... خیلی وضعت خرابه خواهر! من همون سروناز قدیم و دوست دارم. همون که قشنگ لباس می‌پوشید و توی خونه می‌خرامید. هروقت ژیلانخانوم و رژین می‌اومدن چشماشون گرد می‌شد. ژیلانخانوم به مامان گفته بود «هر بار که می‌آیم انگار سروناز می‌خواد بره عروسی! بس که شیک می‌پوشه و آراسته‌ست!» اما حالا این از سرو وضعت و این هم از حرف زدنت!

— تقصیر خودم نیست. تو هم اگه پنج سال فحش می‌خوردی و مثل یه حیوون باهات رفتار می‌شد راه رفتن و حرف زدن یادت می‌رفت. از هر ده تا کلمه‌ای که باهام حرف می‌زد، هشت تاش فحش بود. اونم چه فحشایی! من نمی‌دونم یعنی این همه فحش ناموسی هست یا بیشترش و از خودش

درمی آورد؟ اصلاً باورم نمی شه کس دیگه ای باشه که بتونه این قدر بی خیال و راحت از اون کلمات کثیف استفاده کنه، اونم در مورد زنش، نمی دونی افسانه؛ چیزایی و که به مامان می گفت، اگه بهت بگم می میری و زنده می شی. البته اگه روم بشه تکرارشون کنم! ته ظرف را با نوک قاشق تراشید و آخرین لقمه را در دهان گذاشت. هنوز گرسنه بود؛ اما خیلی اهمیت نداشت. افسانه همان طور که نگاهش می کرد گفت:

– نه تو رو خدا نمی خواد بگی، همونایی که تا حالا گفتی توی ذهنم مونده و نتونستم هضمشون کنم. فکر می کنم خدا باید توی دهنش سرب داغ بریزه.

سروناز با حرص گفت:

– نترس! سرب داغم که بریزه...

خواست یکی از همان جمله های فاخر پرویز را بگوید؛ اما دهانش را بست و آن حرف کثیف را بلعید و معده ی خالی اش را با آب پر کرد. ساعت پنج بعد از ظهر، هر دو خسته و وامانده به دستگیره ی اتوبوس آویزان بودند و افسانه این پا و آن پا می کرد. کمرش زیر فشار بالاتنه ی سنگینش به درد آمده و طاقتش را طاق کرده بود.

– اگه یه کم جلوی اون شکم وامونده ت و بگیری، این چربیا آب می شن؛ اون وقت کمتر بهت فشار میاد.

– چی می گی خواهر؟ نصف لذت دنیا به خوردنه، نصف دیگه شم خوابیدن با شکم پُر! می گی نه، امتحان کن.

– تا بشم یکی لنگه ی تو؟ روی عرض شونه هات می شه تور والیبال بست!

افسانه نگاهی به بالا انداخت و به صورت خواهرش خیره شد و

احساس حقارت کرد. به سختی هم عرض سینه‌های او می‌شد. قد کوتاه و چاقی مفرط همیشه ناراحتش می‌کرد؛ اما دست خودش نبود؛ هر وقت که خیلی ناراحت می‌شد و یاد گذشته‌اش می‌افتاد ناخودآگاه به یخچال پناه می‌برد. مخصوصاً اگر ظرف شیرینی یافت می‌شد بهترین پناهگاهش بود. با خوردن شیرینی احساس نشاط و سرزندگی می‌کرد. دلخور از لحن بیان خواهر، سکوت کرد و تا رسیدن به ایستگاه مورد نظرشان حرفی نزد. از کنار پارک جنگلی گیشا گذشتند. سروناز با خشم و کینه به درختان سرسبز آنجا لعنت فرستاد و زیرلب ناسزا گفت؛ گویی بخشی از بدبختی‌های خود را زیر سر آن درختان می‌دید. او اولین زهرش را در این مکان ریخته بود. زهری کاری و به دنبالش نقشه‌ای جانانه. ای به روح سگ...!

افسانه که حال او را می‌دانست، دست خواهر را به نیت حمایت گرفت و او را به سمت خود کشید و شانه به شانه‌اش حرکت کرد. دست‌های یخ‌زده‌ی سروناز غوغای درونش را آشکار می‌کرد. نیمه شبی گرم در اواسط مرداد ماه با دوز و کلک و چند شیشه مشروب آقای رسام را راضی کرد لعنتی رگ خواب پدر را خوب می‌دانست، دست سروناز را گرفته و به بهانه‌ی قدم زدن او را به این مکان آورده و در گوشه‌ای خلوت زیر یکی از درختان بلند و تنومندش در پناه شمشادها و تهدید به کشتن او، به دختر بیچاره تجاوز کرده بود تا راه پس نداشته باشد. بارها سعی کرده بود تا سروناز را به ازدواج با خود راضی کند؛ اما نمی‌شد. خوب می‌دانست دل در گروی کس دیگری دارد؛ اما پرویز یاد نگرفته بود در مقابل نه گفتن دیگران تسلیم باشد، همیشه همه چیز را با زور و کتک به چنگ می‌آورد و کسی را یارای مقابله با خوی حیوانی‌اش نبود. این گوریل زورگو و بد دهان را خانواده‌اش بیرون انداخته

و مدت‌ها و بال‌خانه‌ی خاله شده و هر شب حالی به بهروزخان داده و سقفی برای خود یافته بود.

پای سروناز به جدول لبه‌ی جوی برخورد کرد؛ اما افسانه مانع افتادنش شد.

– ای خاک بر سرشون که هر چی می‌سازن یه مرگش هست! سگ پدرا...

پایش را بالا گرفت و کمی صبر کرد تا از دردش کاسته شود. افسانه سکوت را ترجیح داد و دیگر توضیحی برای بی‌عیب بودن جدول‌ها نداد.

هانیه خانوم ظرف سوپ را به دست دخترش داد و گفت:

– بریم بشینیم این پسره هم که نیومد. صد بار بهش گفتم ما رأس ساعت نه شام می‌خوریم. انگار از قصد جور می‌کنه که دیرتر بیاد! کلید داخل قفل چرخید و آرش ته‌مانده‌ی جمله را شنید و با لب‌خند گفت:

– غیبت نکنین که قبول نیست من همه‌ش و شنیدم.

هانیه کمی دلخور شد که بی‌موقع رسیده. دلش می‌خواست حرف‌هایش را نمی‌شنید تا مبادا عزیزدردانه‌ی مادر ناراحت شود!
– سلام مادر بدو تا غذا سرد نشده، ما همین الان نشستیم یه قاشق و بشقابم برای خودت بیار.

– یعنی چی؟ هم منتظرم بودین هم برام ظرف نداشتین!؟

آرش کمی دلخور شد؛ اما به روی خودش نیاورد. امشب حال و حوصله‌ی بیشتری برای شوخی داشت. بشقاب را روی میز گذاشت و ظرف سوپ را پیش کشید.

– به‌به! سوپ جو اونم بدون گشنیز، دستت درد نکنه مامان که گل

کاشتی!

سروناز قاشق را داخل بشقاب رها کرد و نالید:
— آره خوش شانس! هیچکس از من نمی‌پرسه، تو چی دوست داری.
حالا ما که گشنیز دوست داریم کی و باید ببینیم؟
آرش قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت:
— آخه تو چند سال غیبت غیرموجه خوردی اگه می‌خوای از انضباطت کم نشه باید با اولیات بیای.

همه خندیدند جز سروناز؛ در این مدت مزخرف چقدر گرسنگی کشیده بود و بدتر از آن چقدر از تنهایی عذاب کشیده بود! الهی... به قبرش بباره. تلویزیون و تلفن و می‌برد می‌داشت توی اتاق و درش و قفل می‌کرد تا مبادا خدای نکرده با کسی حرف بزnm یا برنامه‌ای، چیزی ببینم دلم باز بشود. لعنتی چاره‌ای جز ساییدن خانه و زندگی برایم نگذاشته بود! مگر چقدر می‌توانستم به درو دیوار نگاه کنم. اگر می‌خواستم دیوانه نشوم باید کاری می‌کردم. دلم برای حرف زدن با خانواده‌ام پر می‌کشید. خاک بر سر گدا صفتش کنند!

افسانه سوپش را هورت کشید و روبه آرش پرسید:
— حالا چی شده امشب این قدر سرحالی و خوش به حالت می‌شه؟
آرش کمی از ما کارونی با رشته‌های بلند و نازک توی بشقاب کشید و در حالی که چنگالش را درون آن می‌چرخاند جواب داد:
— بگو کی و دیدم؟!

همه هوشیار و پرسیان نگاهش کردند.
— آماز... بعد از پنج سال پیداش شده! اونم کجا؟
قاشق غذا در هوا درست مقابل دهان سروناز بی‌حرکت شد. آرش

ادامه داد:

— درست سر کوچه مون. واسه همینم دیر اومدم. یک ساعت با هم حرف زدیم. هر کاریش کردم نیومد خونه. نمی دونم اون که این همه به ما سر می زد، یهو از یه روزی چرا رابطهش و باهامون قطع کرد. عجیبه! الان هم بعد از این همه سال سر کوچه وایساد و حرف زدیم؛ اما بالا نیومد! هانیه خانم با خوشحالی گفت:

— خیلی پسر خوبیه! من واقعاً دوستش دارم. خدا ببخشه به پدر و مادرش چه یلی بزرگ کردن! آدم یاد شیر جنگل می افته؛ پرهیبت و خوش قد و بالا، عاقل و درسخون!

بعد به شوخی توی سر آرش زد و با خنده ادامه داد:

— خاک بر سر پسر من که همه چی براش مهیا بود؛ اما درس و دانشگاه و ول کرد. عوضش اون بنده ی خدا توی شهر غریب با هر زحمتی بود درس و تموم کرد و یه پا دکتر شد. خوش به سعادت مادرش! —... مامان! در عوض من تاجر شدم. پول توی تجارته، نه توی دکتری! اونم دکتر حیوونا! تازه نشد که ادامه بدم؛ هر کاری کردم نتونستم این جک و جونورا رو تحمل کنم، حالا خرگوش و همستر و اسب و گاو یه چیزی...! من از مار و تمساح و کلاً جونورای گوشت خوار و وحشت دارم. نمی شه که روی تابلوی مطب بنویسم، پزشک جانوران هستم؛ اما از پذیرش سه هزار گونه ی وحشی ش معذورم! باورتون می شه کسی توی خونهش مار و تمساح داشته باشه؟! وحشتناکه! اون خونه دیگه امنیت نداره.

سروناز ظرف سوپ نیم خورده را به سمت جلو هول داد. احساس می کرد یکی از گاوهای آرش را درسته بلعیده! دیگر جا برای چند قاشق باقی مانده نداشت. آرش نگاهی به او انداخت و گفت:

— چی شد گر خیدی؟! —

افسانه ظرف سوپ را کنار زد و چند کفگیر پر و جانانه از ماکارونی

کشید. از هیجان داشت می‌ترکید و باید یک جوری جلوی این همه تشویش و نگرانی را می‌گرفت. هیچ‌کس به خوبی او نمی‌دانست که چرا آماز یکباره قطع رابطه کرد و دیگر قدم به آن خانه نگذاشت. علت بی‌اشتها شدن خواهرش را می‌فهمید و همچنین دلیل پرخوری خود را درک می‌کرد. کاش می‌شد کمی از حجم معده‌اش را با آب پر کند لااقل ضررش کمتر می‌شد!

هانیه‌خانم در حالی که ظرف سوپ را از جلوی بهروزخان برمی‌داشت با دستمال مخصوص اطراف آن را به شعاع سی سانت پاک کرد. دو سال قبل در اثر سکته‌ی مغزی یک سمت بدن همسرش فلج شده و سمت راستش هم به خوبی گذشته کار نمی‌کرد و مهارت لازم را از دست داده بود، برای هر وعده غذا باید پیش‌بند مخصوصش بسته می‌شد و اطراف میز و صندلی را تمیز می‌کردند. به هر حال هانیه‌خانم این کار را به غذا گذاشتن به دهان او ترجیح می‌داد. بد مستی‌هایش کم بود؛ علیل و ذلیل هم شده بود. از نظر هانیه او مسئول تمام بدبختی‌های سروناز محسوب می‌شد. اگر پرویز را به خانه‌شان راه نمی‌داد و در مقابل اعتراض همه‌ی اعضای خانواده از رفت‌وآمدهای بی‌جا و بی‌دلیل او حمایت نمی‌کرد؛ شاید دخترش به این حال و روز نمی‌افتاد و در سن بیست‌وسه سالگی بیوه نمی‌شد و در غذای جگرگوشه‌اش خون دل نمی‌خورد!

از ذهن مادرانه‌اش گذشت: «دخترای این دوره و زمونه تازه سی سالگی نامزد می‌شن و سروناز من با اون همه رتبه‌های تحصیلی و ورزشی، با اون چهره‌ی برازنده و هیکل خوش‌فرم، اسیر اون وحشی صفت شد. فقط به خاطر اشتباه این مرد!»

یک سال پیش که در دادگاه و در حضور قاضی نشسته بودند و دخترک بیچاره‌اش قادر به گرفتن طلاق از چنین حیوانی نمی‌شد، پرویز کنارش

ایستاد و زیر گوشش چیزی گفت که برق از سرش پرید. هرگز در کل زندگی شصت ساله‌اش چنین جمله‌ی زشت و نکبت‌باری نشنیده بود و به تاریک‌ترین نقطه‌ی ذهنش هم خطور نمی‌کرد. وقتی سروناز بیچاره با استغاثه و ناله از وحشی‌گری‌ها و رفتار ناجوانمردانه‌ی او می‌گفت، پرویز به او حمله کرد و با مشت توی دماغش کوبید. خون به یکباره فواره زد و از شدت درد فریادی کشید که تن مادر به ریشه افتاد. دخترک گریان روبه قاضی کرد و گفت: «وقتی پیش شما این‌طور من و می‌زنه، حالا حساب کنین توی خونه چه به روزم میاره!» اما در کمال حیرت و ناباوری جمع، قاضی گفت: «این اتفاق به من مربوط نمی‌شه، اگه شکایت داری باید اول بری دادسرای خانواده بعد که پرونده‌ت و ارجاع دادن بهش رسیدگی می‌کنم.»

بعد از بیرون آمدن از اتاق قاضی، دست سروناز را گرفت و از پله‌ها بالا کشید تا از پشت‌بام آنجا به پایین بیندازدش! دختر فریاد می‌کشید و مادر توان کمک کردن نداشت. دیوانه‌ی پر زور همه را می‌ترساند، هرکس به سمتش می‌رفت از پله‌ها هولش می‌داد. دست‌های ضعیف و ناتوان سروناز که به میله‌ها چنگ می‌زد، توان نگه داشتنش را نداشت و او دائم به میله‌ها کشیده می‌شد و به سمت بالا می‌رفت.

دوباره یاد آن جمله‌ی وحشتناک افتاد و تمام موهای بدنش سیخ شد و احساس تهوع کرد. با غیض پیش‌بند بلند را از گردن همسرش باز کرد و ادامه‌اش را از روی زانوهای او برداشت و درهم پیچید و روی پارچه‌ای که با آن میز را پاک کرده و خیس شده بود، گذاشت و همراه با یک سری ظرف نشسته و درهم شده به سمت آشپزخانه رفت. افسانه دکمه‌ی پشت دامنش را باز کرد و نفسی به راحتی کشید، آستین‌ها را بالا داد و مشغول شستن ظرف‌ها شد.

سروناز غرق در افکارش لیوان‌ها را در ظرف شویی گذاشت و بی‌توجه به تکاپوی بقیه برای جمع‌آوری میز و انجام کارها به اتاق خودش در انتهای راهروی طبقه‌ی بالا رفت و خود را روی تخت رها کرد و بدون پلک زدن به سقف خیره شد. افکارش پی‌هیچ دور می‌زد. مغزش خالی شده و فقط نگاهش به گوشه‌ای مانده بود. عاقبت روی شانه چرخید و محدوده‌ی دیدش را تغییر داد. دیوار روبه‌رو پرنده‌ی خیال او را به شش سال گذشته برد.

آن روز آماز به خانه‌شان آمده بود تا طبق معمول به آرش در خواندن درس‌ها کمک کند. او شاگرد اول دانشگاه بود و آرش درست نقطه‌ی مقابلش! همان بار اولی که به منزلشان آمد مورد تایید خانواده قرار گرفت. او در خوابگاه دانشگاه زندگی می‌کرد و گاهی به آن‌ها سر می‌زد و در آن یک سالی که با آرش هم‌کلاس و هم‌دوره بودند، حداقل هفته‌ای یک بار به بهانه‌ی درس می‌آمد. آن روز هم آمد؛ اما آرش جایی کار داشت و در راه بازگشت گرفتار ترافیک شهر شده بود. افسانه چهار سالی می‌شد که ازدواج کرده و چون بچه‌دار نمی‌شد درگیر طلاق بود. رامتین بچه می‌خواست و او توانایی مادر شدن نداشت یا لاقل این چیزی بود که چند پزشک حاذق به او گفته بودند؛ به همین دلیل به خانه‌ی پدری فرستاده شده و آماز را در انتظار آمدن برادر همراهی می‌کرد و مثل مادری دلسوز از او پذیرایی می‌نمود. نیم ساعت از آمدنش گذشته و هنوز خبری از آرش نبود. آماز چای دوم را خورد و برای صدمین بار اطراف را کاوید و کلافه از این همه انتظار با شرم و حیای همیشگی پرسید: «شما تنها هستین؟»

افسانه سومین نان‌خامه‌ای را در دهان گذاشت و با حظ و آفری جوید و بعد از بلعیدن آخرین تکه گفت: «بله. مامان و بابا امشب جایی دعوت

دارن. آرشم که توی راه گیر کرده!»

آلماز با خجالت و سری افکنده پرسید: «سروناز خانوم نیستن؟!»
افسانه تازه متوجه اصل قضیه شد. «چرا توی اتاقش خوابیده. دو روزه
که تب داره و خودش و توی اتاق حبس کرده.»
آلماز نگران و مشوش به او نگاهی انداخت و پرسید: «خدای نکرده
بیماری بد و واگیری داره که خودش و حبس کرده؟!»
افسانه پوست موز را داخل بشقاب جلویش رها کرد و نوک انگشت
سبابه‌اش را لیسید و جواب داد: «نه اصلاً بیماری خاصی نداره، از غصه
تب کرده.»
خط اخم روی پیشانی آلماز عمیق‌تر شد. «از غصه‌ی چی؟ چه اتفاقی
افتاده؟!»

افسانه نفس عمیقی کشید تا بلکه کمکی به باز شدن دریچه‌ی
معدده‌اش کرده باشد و پاسخ داد: «قرار بود تیم والیبال مدرسه‌ی خواهرم
برن به مسابقات بین شهری؛ اما پدرم اجازه نداد. اونم خیلی ناراحت شد.
آخه می‌دونین سروناز کاپیتان مدرسه‌شونه. خیلی اصرار کرد؛ اما پدرم
قبول نکرد و الان دو روزه که خودش و حبس کرده. امروز به من اجازه داد
برم توی اتاق تا براش قرص ببرم. از رنگ و روش فهمیدم که تبش بالاست.
من نمی‌دونم چطور می‌تونه این همه وقت غذا نخوره! من که طاقتش و
ندارم!»

بعد با تعجب و دهانی باز به آلماز که در مقابلش ایستاده بود نگاهی
انداخت. «افسانه خانوم می‌شه با خواهرتون صحبت کنم؟»
«خب... اگه راضی بشه دست از این کار برداره و چیزی بخوره تا جون
بگیره، چرا که نه؟! خوشحالم می‌شیم و تازه کلی هم دعوات می‌کنیم.»
چند دقیقه‌ی بعد آلماز داخل اتاق بود. درست کنار همان دیوار، در

کنار مدال‌های آویخته شده و عکس‌های قهرمانی. او در بین تیم برازنده و زیبا به نظر می‌رسید و آماز در کنار آن دیوار احساس غرور می‌کرد. بیچاره فقط توانسته بود یک نگاه کوتاه و سطحی به سروناز بیندازد و بعد با سری که سنگینی می‌کرد در مقابلش ایستاده و از او خواهش کند که به این وضع پایان بدهد و به خاطر سلامتی‌اش هم که شده دست از این کار بردارد.

اما والیبال برای سروناز همه چیز بود. او از ایستادن‌های بسیار کنار تور و تشویق و حسرت و التماس به مربی‌ها شروع کرده و از صفر، خود را به کاپیتانی تیم رسانده بود. همه رویش حساب کرده و یک صدا پشت خط تشویقش می‌کردند. او عاشق این لحظه‌ها بود که در گیرودار بازی نامش را بشنود و هر توپ را که در زمین حریف می‌نشانند برق شادی و لذت را در نگاه تیم و طرفدارانش ببیند و حالا پدرش خیلی راحت و بی‌دغدغه او را از رفتن به این مسابقات محروم می‌کرد! به یاد نداشت پدرش تصمیم درستی در زندگیشان گرفته باشد، او همیشه مست و لایعقل فقط برای اثبات حضورش و یادآوری اینکه رئیس خانه چه کسی است حرف‌های بی‌دلیل و منطق‌های عجیب و غریبش را به کرسی می‌نشانند و برای هزارمین بار سکان زندگی را به اشتباه می‌گرداند. سروناز همیشه گرفتار طوفان‌های به پا شده از اشتباهات پدر بود.

آماز در مقابل عکس بزرگ قاب گرفته شده‌ی پشت تخت درست در مقابل سروناز ایستاده و زانوانش به عینه می‌لرزید، سروناز لرزش زانوان را به چشم می‌دید؛ آن روز باعث تفریحش بود و از ناتوانی و ضعف این موجود درشت هیکل و پرصلابت در مقابل ظرافت و زیبایی خود لذت می‌برد.

سروناز برگشت و به عکس قاب‌گرفته‌ی خودش بالای تخت نگاه

کرد؛ همان که آن روز آلماز در مقابلش می‌لرزید و با سری سنگین و افتاده روبه‌رویش ایستاده و او را به سلامتی و درستی عقل تشویق می‌کرد. عکس متعلق به پانزده سالگی‌اش بود. سرش را خم کرده و به دوربین لبخند می‌زد و موهای لخت بلند و مشکی در اطراف صورتش چون چادری شب‌رنگ، براق و درخشان، کل محوطه‌ی تصویر به آن بزرگی را در بر گرفته بود. چشمان سیاه و درشتش قلب بیننده را ناجوانمردانه تسخیر می‌کرد! از آن به بعد این جوان ترکمن دیگر پای به آن اتاق نگذاشت و در مقابل زیبایی و طراوت سروناز سر بلند نکرد. گویا می‌ترسید طوفان درونش آشکار شود و به ناچار با سری افتاده در خانه‌ی آن‌ها می‌نشست. او نمی‌خواست به لطف و مهربانی آن خانواده که او را در جمع خود پذیرفته بودند خیانت کند. به خودش قول داده بود دیگر نگاهش نکند چرا که جوان ایلپاتی پر از شرافت و غیرت و مردانگی است و نباید جز این رفتار می‌کرد.

سروناز قاب عکس کوچک ماهک را از زیر بالش بیرون کشید و با بغضی به وسعت وجودش نگاه کرد و با دستانی لرزان و چشمانی نمناک به سینه فشرد. تمام وجودش از عشق او و غم بی‌پایان فراغ می‌سوخت. کاملاً جای خالی او را در آغوش خود حس می‌کرد و برایش دل‌تنگ بود. تصویر وحشتناک آویزان بودنش از یک پا و صدای التماس‌های دختر بی‌چه که چطور بی‌پناه و آرزومندانه مادر را برای کمک صدا می‌کرد، قلب و روحش را به درد می‌آورد. توضیحی که آن مرد به پلیس می‌داد: «دندان‌های خرد شده، خون‌ریزی از دهان و دندان‌های شکسته و دردناک‌تر از همه، کلمه‌ی مادر که در آخرین لحظه بر لب‌های پاره‌پاره‌اش نشسته بود!»

سروناز در دل نالید: «آه! خدایا چطور توقع داری بندگان هر بلایی را

تحمل کنند و در مقابل هر عذاب تاب بیاورند؟»

هنوز برایش سوال بود که پرویز نکبت چگونه بر زمین سرد افتاد و مغز منجمد شده‌اش متلاشی شد؟ هر بار که به این قضیه فکر می‌کرد یاد چهره‌ی پیر و پراز چروک آقارویبیک می‌افتاد؛ همان لحظه که به سمتش آمد، پراز حرف‌های نگفته بود. چشمانش اعتراف می‌کردند که عاقبت به عهدش وفا کرده است. بارها پشت در بسته‌ی خانه‌ی سروناز قول داده بود که او را خواهد کشت. یعنی این واقعیت داشت؟ جواب مثبت بود. تمام احساسات درونش به او آری می‌گفت. آن پیرمرد مهربان، حامی تنهایی‌ها و بی‌کسی‌هایش، قاتل دختر عزیزش را به درک واصل کرده بود. امیدوار بود خداوند آنچنان عذابش کند که لحظه‌ای فرصت نفس تازه کردن نیابد و در آتش جهنم چنان بسوزد که صدای جلز و ولزش را بشنود! شیشه‌ی قاب عکس ماهک از اشک‌های مادر شوره‌زار شده و چهره‌ی معصومش در پس پرده‌ای از لکه‌های سفید گم و ناپیدا بود. ساعتی بعد سروناز در آسمان رویاها در کنار دخترک عذاب‌کشیده و خوشی‌ندیده‌اش پرواز می‌کرد.

صبح روز بعد همه با صدای فریاد و جنجال افسانه از خواب پریدند. قشقرقی به راه انداخته و صدایش را به سر کشیده بود.
 – پاشین، پاشین، زود پاشین که نون سنگک تازه گرفتم. الانه که سرد بشه و از دهن بیفته! آی تنبلا پاشین که اگه دیر بیاین چیزی براتون نمی‌مونه گفته باشم...!
 قبل از همه آرش به طمع خوردن سنگک و پنیر ليقوان از جا پرید و لپ‌های پهن و وسیع خواهر را دودستی گرفت و تکان داد و گفت:
 – قربون این خواهر ژله‌ای خودم بشم که واسه شکم کم نمی‌ذاره،

دمت گرم. عاشقتم! فقط یه چای لیوانی م برام بریز که عیشم کامل بشه!
- چشم داداشی، حتماً! بیا که حریف تمرینی خودم هستی! الان دو تا
چایی لیوانی می ریزم بقیه هم اومدن که اومدن، اگر نه هر چی دیدن از
چشم خودتون دیدن!

هیچکس آن موقع صبح حال بلند شدن از رختخواب را نداشت پس آن
دو در کنار هم مشغول خوردن شدند. آرش لقمه‌ی بزرگی پر از پنیر و
سبزی درست کرده و به خواهرش داد.

- بیا خواهرجان بخور جون بگیری می خوام دفعه‌ی بعد لپات توی
مشتم جا نشه.

- مسخره می کنی داداش؟! تو که می دونی چه حال و روزی دارم
اذیتم نکن و این چاقی و هیکل قناصم و یادم ننداز!
آرش که منظوری از گفتن این حرف‌ها نداشت بادلخوری ادامه داد:
- خدا می دونه که قصد ناراحت کردنت و نداشتم. می خواستم شوخی
کنیم و بخندیم.

افسانه فقط شش سال از برادرش بزرگ‌تر بود؛ اما به خاطر وزن
صدوده کیلویی و قد کوتاه، جای مادر او به نظر می رسید. قلب مهربانی
داشت و در نهایت سادگی مثل دختری ده ساله می اندیشید و دنیا را از
دریچه‌ی قلبش می دید و همه را دوست داشت و هر کاری برای شادی
اطرافیان‌ش انجام می داد. روی هم رفته کسی را نمی یافتی که از او آسیبی
دیده باشد. هرگز قلبی را نشکسته و دلی را نسوزانده بود و در عوض آن
همه خوبی، از آنجا که توقع بی مهری و بدی نداشت بسیار زودرنج و
حساس بود و خیلی زود از هر کلامی می رنجید و به گریه می افتاد.

آرش دست روی شانهِی خواهر بزرگ‌تر گذاشت و عذرخواهی کرد؛
اما دل کوچک او رنجیده و اشک امانش نمی داد و با بغض لقمه‌ها را

نجویده پایین می داد. گویا در این لحظه بیش از هر زمان دیگر به خوردن نیاز داشت. آرش از کنار میز صبحانه بلند شد و برای اینکه دل چون کبوتر خواهر را به دست آورد دنبال بهانه‌ای گشت و عاقبت گفت:

— راستی افسانه‌جان، امروز آماز میاد به دفترم سعی می‌کنم برای شام بیمارمش خونه. خدا کنه که موفق بشم و راضی بشه! اگه از پیشش بر پیام بهت اس می‌دم. غذا رو هم از بیرون سفارش می‌دم که مامان به زحمت نیفته. راستی تو دلت چی می‌خواد؟ چه غذایی بگیرم؟

افسانه به عالم گذشته بازگشت؛ زمانی که آماز به او اعتراف کرد که سروناز را دوست دارد و افسانه با عشق و محبت تمام، عکس کوچک همان چهره‌ی قاب‌شده را به او هدیه داد. افسانه ماجراهای عشقی را دوست داشت و از اینکه در میان آن قرار بگیرد لذت می‌برد. او کودکانه و صادق بود. آن قدر یک‌رو و حق‌گو و دوستانه که آماز او را برای اعتراف به عشق برگزیده بود. آماز هرگز نه شهادت اعتراف به عشق را نزد سروناز داشت و نه قصد گفتن به او! چرا که مشکلاتی بر سر راه این عشق می‌دید و خائن نبود! در عوض از افسانه خواست تا زمانی که موعدهش برسد این راز را در سینه نگه دارد. البته از حق نگذریم که برای افسانه هیچ چیزی سخت‌تر از نگه داشتن یک راز نبود! ولی از آنجا که آماز را خیلی دوست داشت، راز او را چون گنجی ارزشمند در سینه پنهانش کرده و حالا نمی‌دانست، آیا این کار درست بوده یا نه؟! شاید اگر این یک‌بار هم در عمرش رازداری نمی‌کرد. سرنوشت خواهرش بهتر از این می‌شد.

حالا که او می‌آمد چه اتفاقاتی افتاده بود؟ حتماً دیگر تا به حال ازدواج کرده و چند بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت. آخر ایللیاتی‌ها زود ازدواج می‌کنند. اگر سروناز همسر او می‌شد، قطعاً خوشبخت‌تر از حالا بود و شاید بچه‌هایش دوروبرش را گرفته بودند و او وقت سر خاراندن نداشت.

افسانه لبخند کودکانه‌ای زد و به آرش نگاه کرد و آب بینی‌اش را با سر و صدایی زیاد بالا کشید و گفت:

– من کباب کوبیده رو ترجیح می‌دم.

آرش خندید و خوشحال از اینکه توانسته حال او را عوض کند، رویش خم شد و موهای فر فری‌اش را بوسید و گفت:

– ای به چشم خواهر قشنگم! چلوکباب برات می‌گیرم. قربونت برم که من و بخشیدی حالا حاضر شو خودم می‌رسونمت سر کار. برو که داره دیرت می‌شه.

افسانه با خوشحالی به طبقه‌ی بالا رفت و لباس‌هایش را پوشید و با سرعت و سر و صدای زیاد پله‌ها را طی کرد. از داخل یخچال ظرف غذایش را برداشت و به سمت در خروجی دوید. آرش پرسید:

– پس سروناز چی؟ مگه با هم نمی‌رین؟!

– نه داداش اون نمیداد سر کار. بریم توی راه تعریف می‌کنم. داره دیرم می‌شه.

رأس ساعت یازده صبح منشی وارد اتاق شد.

– آقای رئیس، آقای آلماز رامیان اجازه‌ی ورود می‌خوان.

– بله ممنون بگین داخل شن.

چند ثانیه‌ی بعد هیکل درشت و برازنده‌ی او میان چهارچوب در نمایان شد. کمی سرش را خم کرد و با چهره‌ای بشاش داخل شد و بعد از سلام و روبوسی فراوان کنار هم قرار گرفتند و از هر دری سخن گفتند.

– خب، نگفتی آقای دکتر موشی، اوضاع و احوال کار چطوره، راضی

هستی؟ درآمد داره؟ رابطه‌ت هنوز با حیوونا خوبه؟!

آلماز خنده‌ی دلنشینی تحویل داد.

– شکر خدا همه چی خوب پیش می‌ره و مشکلی نیست. کاروبار شما چگونه؟ چه دفتر و دستکی راه انداختی ماشاا...!

– ای بدک نیست. زحمتش زیاد هست؛ اما پولشم خوبه!

– گفتم تجارت می‌کنی اما نگفتم چی؟

– دِ اِگر می‌گفتم که تو الان اینجا نبودی! به این بهونه کشوندمت اینجا تا یه خورده بیشتر زیارتت کنم مموشی جان!

آماز نگاهی به تابلوهای بزرگ روی دیوار انداخت. اسکله‌ها و کشتی‌های پهلو گرفته و کانکس‌های بزرگ در حال جابه‌جایی با جرثقیل‌های عظیم‌الجثه...

آرش دست از روی شانیه‌ی دوستش برداشت و چند ضربه به بازوی او وارد کرد و با سرخوشی خاصی گفت:

– اینم کار ما... ورود اجناس چینی بعد هم انتقال اونا به یک سری فروشگاه‌های زنجیره‌ای در نقاط مختلف کشور.

– پس کار تو بود؟! تو زندگی ما رو گرفتار این چشم‌بادومیا کردی؟! با اون تولیدات مسخره و بی‌ارزش: «جای موبایل، جای قاشق، جای جامدادی!» همه‌ش تولید محصولات کاذب برای نیازهای دروغینیه که خودتون اختراع کردن. داری اقتصاد مملکت و نابود می‌کنی و سلیقه‌ی این مردمو به گند می‌کشی!

آرش خنده‌ای از ته دل تحویل داد و گفت:

– آره داداش کار خودمه! سونامی و زلزله و آتش‌فشان هم زیر سر من بوده؛ مشکلی داری؟!!

– نه چه مشکلی؟! همه چی خوب و عالی‌ه پسر، راحت باش و به کارت ادامه بده.

آرش به مبل تکیه داد و پای راستش را روی پای چپ انداخت و ادامه

داد:

— گرفتاریش خیلی زیاده. باید دائم توی هول و ولا باشی.
— خب معلومه، از یه طرف باید جنس و تحویل بگیری و از یه طرف باید توزیعش کنی. احتمالاً همیشه توی سفری، نه؟
— اولش همین طور یا بود؛ اما بعد دیدم که نمی شه و یه مقدار تقسیم کار کردم. یه آقای رضایی نامی دارم که همون جا توی بندر زندگی می کنه، زن و بچه داره و آدم مطمئنه. بارو تحویل می گیره، جنسا رو جور می کنه و به هر شهر می فرسته. منم کاپیتانم و اینجا دورادور همه رو هدایت می کنم.
— ورود این لوازم از چین کمر اقتصاد کشورو شکسته! من نمی دونم چطوری می تونن هر چیزی رو با این قیمت کم به این سر دنیا بفرستن؟ می گن پول خوبی می دن به اون کسی که بتونه ایده ی خوبی برای استفاده از ضایعات کارخونه ها بده تا ازش همین آشغالایی رو درست کنن که من و تو می خریم! هر چی می خری درست کار نمی کنه، فقط یه رنگ و لعابی روش زدن که چشم گیر باشه. هرکسی اگه یک بارم از اینا بخره کارشون راه می افته.

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

— بعضی وقتا فکر می کنم اونا دست به یه خودکشی دسته جمعی زدن. یه نسل رو دونسته فدای نسل های بعدیشون کردن! همه قبول کردن که رایگان کارکنن تا اقتصاد کشورای دیگه رو نابود کنن و وقتی اونا رو محتاج خودشون کردن، همیشه جایی برای فروش کالاشون دارن و می شن بزرگترین تولیدکننده و بقیه فقط مصرف کننده اند و عاقبت نسل بعد کارگران چینی با حقوق درست و حسابی زندگی خواهند کرد و این درست همون زمانی هستش که دنیا رو تبدیل به بازار فروش خودشون کردن. تو این طور فکر نمی کنی آرش!؟

آرش با بی حوصلگی نگاهی کرد و جواب داد:

– خیلی به این چیزاش فکر نکردم. فقط یه چیزی رو می‌دونم، حتی اگر به قول تو دست به یه خودکشی گروهی زدن؛ پس حتماً پیدا کردن یه آدم برای فروش اجناسشون از همه جای دنیا براشون کاری نداره! اگه من نکنم یکی دیگه می‌کنه، پس چرا من از این موقعیت بی‌نصیب بمونم؟ تجارت یعنی همین. انجام دادن کارایی که امثال تو حاضر نیستن انجامش بدن.

– پس بچه‌های ما چی می‌شن؟ در آینده اونا هیچ صنعت و ابتکاری نخواهند داشت. همه‌ی کارخونه‌ها تعطیل می‌شه و بیکاری هزار جور جرم و فساد میاره و خانواده‌ها از هم می‌پاشن. دیگه سنگ روی سنگ بند نمی‌شه و هیچ تضمینی برای خوشبختی بچه‌هامون نیست. جواب این فاجعه رو چه کسی باید بده؟!

– راستش نمی‌دونم. این طور که تو می‌گی، دیگه از سونامی و زلزله هم بدتر شد؟

سپس لبخندی زد و برای تغییر محور بحث گفت:

– بابا، دست بردار. از تجارت و کار و سرمایه‌داری بیا بیرون و یه کم از خودت بگو. چه کار می‌کنی؟ دکتر شدی و برگشتی به دهتون دیگه؟ آماز هنوز ناباورانه به کشتی‌های پهلوگرفته در بندرگاه نگاه می‌کرد و حجم وارداتی کالاها را در ذهن مجسم می‌کرد: «وسایل چینی، کفش و لباس چینی، کارتون و فیلم‌های سینمایی چینی...» بچه‌هامون تا چند وقت دیگه دنیا را از دریچه‌ی چشم‌بادامی‌ها خواهند دید!

آرش بلند شد و به منشی سفارش چای و شیرینی داد و برگشت و کنار دوست و یار قدیمی‌اش نشست و محکم روی پایش کوبید و گفت:

– نگفتی از ده و هفت برادران چه خبر؟

– همگی خوبین.

– من که آخر اسماشون و یاد نگرفتم. فقط آرسلان رو یادم مونده گفتمی

معنیش چی می شه؟

– آرسلان یعنی شیر.

آرش خندید و ادامه داد:

– شما هم که چه اسمایی می دارین، هم گفتنش سخته و هم معنیش

یادم نمی مونه!

آقارسول با سینی چای و ظرف شیرینی وارد شد. آرش بلند شد و

سینی را از دست های پیرمرد گرفت.

– دست شما درد نکنه آقا رسول، نهارو از بیرون سفارش می دیم

بی زحمت ساعت یک یه یادآوری بهم بکن.

– چشم آقا میام خدمتتون!

– دستت درد نکنه خیر ببینی بابارسول!

آلماز نگاهی به پیرمرد کرد؛ دست های لرزانش توان بستن در را

نداشت و پاهای ناتوانش به سختی چنین جثه ی نحیفی را حمل می کردند.

– این بنده ی خدا نای کار کردن نداره.

آرش آهی کشید:

– بله می دونم. بیشتر از همه خودش می دونه، نگران نباش. در واقع

بهبش پناه دادم. آخه بهش مدیونم. من ابتداییم و توی مدرسه ی شهید

عبادی گذروندم. پنج سال تمام بابارسول با روی خوش و اخلاق خوب من

و بچه های دیگه رو تروخشک کرده؛ زیر پامون و روفته، کلاسامون و تمیز

کرده و از همه مهم تر زنگ تفریح شکمامون و سیر کرده.

نیشخندی زد و بعد از کمی سکوت ادامه داد:

– دو سال پیش یه شب که رفتم از ماست بندی عباس آقا خرید کنم،

دیدم این بنده‌ی خدا با وضع اسفناکی در مغازه نشسته. اون من و شناخت؛ اما من تا دیدمش با اینکه خیلی درب و داغون شده بود شناختمش و پرسیدم، آقارسول خدا بد نده چرا اینجا نشستی؟ به سختی سرش و بالا گرفت و با دهانی باز نگام کرد؛ اما چیزی نگفت. از عباس آقا سوال کردم. با ناراحتی سری تکون داد و قصه‌ی پیرمرد و برام تعریف کرد.

آرش سکوت کرد و در حالی که لب پایینش را می‌جوید سرش را به علامت عصبی تکان داد. آماز پرسید:

— خب، قصه‌ش چی بود؟

— دردسرت ندیدم. همون ماجرای تکراری! بعد از بازنشستگی یه خونه خرابه‌ای داشته که برای ازدواج دو تا پسرش فروخته و بین اونا تقسیم کرده. یه مدتی از خونه‌ی این پسر به خونه‌ی اون یکی شوت شده و آخرشم عروس‌ها گفتن که نگهش نمی‌دارن. پیرمرد وقتی اوضاع رو خراب می‌بیند، برمی‌گرده به محل و کارتن خواب می‌شه. غذاشم همسایه‌ها و مغازه‌دارایی که می‌شناسن بهش می‌دن.

— پس خانمش چی؟ چی به سر اون میاد؟

— اون بنده‌ی خدا وقتی من کلاس پنجم بودم فوت کرد و بابارسول تنهایی این بچه‌ها رو بزرگ کرد. اینم مزد دستش! من همون شب که دیدم نتونستم تحمل کنم و بردمش خونه‌مون. بعد از یه حموم داغ و یه غذای گرم و کلی غرغرمامان که حالا می‌خوای چی کارش کنی، از فردای همون روز آوردمش توی شرکت و یه اتاق خالی کردم. به عنوان سرایدار و منشی استخدامش کردم. کار زیادی نمی‌کنه و منم بیشتر کارام با تلفنه. می‌مونه چند تا مهمون که بالاخره دوتایی یه کاریش می‌کنیم دیگه!

— خدا خیرت بده؛ اما خودمونیم قیافت نشون نمی‌ده این قدر آقا

باشی.

— دست شما درد نکنه... تو دیگه چرا این و می‌گی؟

— می‌دونی توی ده ما همه خانوادگی زندگی می‌کنن و اعضاء خانواده بعد از ازدواج هم به همدیگه وابسته‌اند. تمام بچه‌ها بعد از عروسی هم نزدیک به پدر و مادر می‌مونن. در نهایت پسر کوچیک خانواده مسئول نگهداری از پدر و مادر می‌شه تا به خونه‌ی این بچه و اون بچه پرتاب نشن. اونا تا آخر عمر با عزت و احترام به زندگیشون ادامه می‌دن. به نظرم وحشتناکه آدم آخر عمری بخواد منت بچه‌هاش و بکشه.

— خب بله، ده قوانین خودش و داره و هنوز بعضی از سنت‌ها قابل احترام و نجات بخشن! پس چایی‌ت و بخور که اگه سرد بشه مجبورم بابارسول و صدا کنم یکی دیگه بریزه.

— من حاضرم یخ بندازم؛ اما اون بنده‌ی خدا رو توی زحمت نندازیم.
— جالبه که با وجود این حال و روز هنوزم غرور داره و اگه بهش کارندم ناراحت می‌شه و می‌گه از روی ترحم من و نگه داشتی. برای همین هم یه وقتایی که مهمون خودمونی باشه می‌گم یه چایی بیاره تا دلش خوش بشه.
— هیچ خوبی از نظر خدا گم نمی‌شه، حتی در مورد آدم‌های خائنی مثل تو! اقتصاد یه کشور و به باد می‌دی؛ اما در عوض بابارسول و نجات می‌دی. حالا حساب کن این وسط چقدر به خدا بدهکاری؟!
آرش نگاه تندى به او کرد و فریاد کشید:

— عجب غلطی کردم امروز آوردمت اینجا. پاشو بابا نخواستیم. فعلاً بیا بریم ناهار بخوریم و یه گشتی بزنیم و از اون طرف رأس ساعت ۹ شب باید خونه باشیم وگرنه مامان بهمون شام نمی‌ده.

— ناهار و گردش و هستم؛ اما خونه‌تون... نه! دیگه زحمت نمی‌دم باید زودتر برگردم.

— کجا می‌ری؟ این موقع برمی‌گرددی رامیان؟
— نه بابا رامیان چرا؟ خونه و زندگی من اینجاست.
آرش نیم‌خیز شد و با تعجب پرسید:
— مگه تو تهران زندگی می‌کنی؟!
— آره بابا! بعد از دوره‌ی دانشگاه استاد رحیمی من و به دوستش
معرفی کرد و بعد از کلی تعریف و تمجید از من یه کاری برام جور کرد،
هنوزم همون جا هستم.
— یعنی کجا؟
— باغ‌وحش!
— همون که توی پارک ارمه؟
— بله. مگه شهرتون چند تا باغ‌وحش داره. همون یکیه که اونم نگم چه
وضعی داره، بهتره! این حیوونای بیچاره رو از محل زندگیشون دور کردیم
و توی چه شرایطی نگهداری می‌کنیم. ما انسان‌ها موجودات خطرناکی
هستیم و با تمام نیرو برای نابودی محیط اطراف و جونورانش در تلاش و
تکاپو هستیم.
— ما نه، خودت! من که کاری به جک و جونورا ندارم و تا جایی که
تونستم فاصله‌مو حفظ کردم.
آماز خندید و گفت:
— بله. آخه تو داری زیربناها رو نابود می‌کنی، منتها الان معلوم نمی‌شه
بیست سال دیگه گندش درمیاد.
آرش دست‌ها را روی هم گذاشت و خاطرات آن دوره را به خاطر
آورد و با آهی کوتاه ادامه داد:
— که این‌طور... تهرانی شدی؟! پس قبیله‌تو چه کار کردی؟ خانواده‌ت
اجازه دادن اینجا بمونی؟

— بیشتر از اونا برای خودم سخت بود و دوری از خانواده برام غیرقابل تحمل؛ اما چاره‌ای نداشتم. من ناخواسته به این شهر وصل شدم.
— چرا ناخواسته؟! تو که دامپزشکی خوندی و این شغل بیشتر اونجا به درد می‌خوره تا توی شهر، اصلاً برای همین این شغل و انتخاب کردی و درس خوندی.

— بله. چون نیاز داشتیم؛ اما دلیل موندنم چیز دیگه‌ای بود. اصلاً توی برنامه نبود.

آلماز به گوشه‌ای نگاه کرد و سعی داشت نگاهش با آرش یکی نشود؛
گویا هراس داشت آنچه نباید گفته می‌شد، عیان شود.

— یعنی چه چیزی تونسته دوست پر ادعای من و از هدفش دور کنه؟
آلماز سعی کرد موضوع بحث را عوض کند.

— حدود یک ماه پیش، یه نامه به دستم رسید. در واقع یه جور دعوت‌نامه برای کار توی پارک ملی گلستان. خوشحال شدم، چون دیگه قصد رفتن داشتم و تنها دلیل موندنم تعهد کاریم بود و بهانه‌ی دیگه‌ای نداشتم. با رئیس صحبت کردم و قرار شد کسی رو جایگزین من کنه تا بتونم به اونجا برم. خونواده‌م همه خوشحال شدن که برمی‌گردم. آخه می‌دونی از پارک ملی تا ده ما کمتر از دو ساعت راهه و من می‌تونم بیشتر به دیدنشون برم؛ اما...

آرش ساندویچ‌ها را از دست بابا رسول گرفت و روی میز گذاشت و منتظر ادامه‌ی ماجرا شد.

— اما اتفاقی افتاد که خیلی مطمئن نیستم بتونم برم.

— چه اتفاقی؟ مثل اینکه زنجیر شهرنشینی از پای تو باز بشو نیست!

— نه. ربطی به شهر و این جور مسائل نداره.

— پس به چی مربوطه؟ نکنه عاشق شدی...!

آماز به ساندویچ‌ها نگاه کرد. کاملاً سیر و بی‌اشتها بود. آرش خنده‌ی جانانه‌ای کرد و ضربه‌ی محکمی بر شانه‌ی او کوبید.

– بابا دمت گرم! سر پیری و معرکه‌گیری؟! آگه توی ده بودی الان بابابزرگ شده بودی، نگو که عاشق شدی توی این سن و سال!
آماز سرخ شد و با خجالت گفت:

– راستش، راستش... درست فهمیدی.

آرش بلند شد و روی میز ضرب گرفت و با صدایی نازک «بادابادا مبارک باد» را با ناز و عشوه خواند و با ادا و اطوار چیزی روی سرش کشید و رو گرفت.

آماز با سری افتاده می‌خندید. پوست زردرنگ مانع دیدن رنگ پریده‌اش بود و چشمان ریز مانعی برای دیدن اشک‌های جمع شده در آن محسوب می‌شد. آنچه به ظاهر دیده می‌شد مردی درشت هیکل و چهارشانه بود که به ظاهر می‌خندید؛ اما غوغای درونش کاملاً پوشیده بود و دور از ذهن آرش در وجود دردکشیده‌اش طوفانی به پا می‌ساخت. آن دو زمان زیادی را به حرف زدن گذرانده‌اند. ساعت‌ها به کندی می‌گذشت و لحظه‌ی دیدار از سینه‌کش سترگ کوهی راست قامت نفس‌زنان و ناتوان بالا می‌کشید. گویی کسی از دنیایی دور به اکنون سفر می‌کند و در لایه‌های کپکشان‌ها به دام افتاده و هرچه راه می‌پیماید به دام لایه‌ای دیگر می‌افتد. راهی بس دراز و طولانی! سفری مشقت‌بار و بی‌پایان! روح لطیف و زجرکشیده‌ی آماز توان مقاومتش را از دست داده بود. تمام آن پنج سال دوری یک طرف و اشتیاق دیدار در این ساعت‌ها یک طرف... عجیب غیرقابل مقایسه می‌نمود! صحنه‌ها کند و متوالی به نظر می‌رسید و از دریچه‌ی نگاه این جوان روستایی به کل از حرکت بازمانده بود.

آرش مدام حرف می‌زد و از هر دری سخنی می‌گفت و در مقابل نگاه مسحور او سخنوری می‌کرد. چهره‌ی استخوانی و جدی آلماز با آن نگاه نافذ و چانه‌ی ایستاده و محکم از او مردی ساخته بود که می‌توانست ظریف‌ترین احساسات درونش را پشت نقابی سنگی پنهان کند و آرش بی‌خیال از هیاهوی به‌پا شده در درون او آسمان و ریسمان می‌بافت تا اینکه عاقبت فک زیرینش به درد آمد و نگاهش روی ساعت دیواری می‌خکوب ماند. یاد قرارش با افسانه افتاد، باید خیلی پیش‌تر از اینها به او اطلاع می‌داد تا خبر ورود میهمان را به خانه بدهد و اهالی را برای آماده کردن خانه به کار وادارد. گوشی را از روی میز برداشت و خیلی کوتاه نوشت: «موفق شدم، آلماز می‌اد.» بعد با خیال راحت به آلماز نگاه کرد که همچنان به گرمی او را می‌نگریست و در انتظار بقیه‌ی خاطرات می‌سوخت!

– اون قدر غرق صحبت بودیم که یادم رفت باید بریم؛ ساعت نزدیک هفت شده. یاالله، زود باش. آه آه ترافیک و بگو. ظاهراً شام بی‌شام! آلماز لبخند زنان و با طعنه گفت:

– واقعاً چقدر غرق صحبت بودیم! بیشتر شبیه سمیناری بود با یک سخنران.

– اذیتم نکن رفیق. بس که دلم تنگ شده و هزار جور حرف گفتمی داشتیم، نفهمیدم چه طور گذشت.

– بله نفهمیدی روز عجیبی بود و ساعات غریبی گذشت.

– منظورت چیه؟ یعنی این قدر از بودن با من عذاب کشیدی؟

– خیلی بیشتر از این، البته اگر فرض کنیم که مقدار این خیلی زیاد باشه؛ حالا خیلی این رو در خیلی زیاد ضرب کن تا مقدار واقعی شو بفهمی...

آرش به سمت آماز یورش برد و او را روی مبل واژگون کرد و بعد از چند مشت دوستانه پرسید:

— حاضری بریم؟

— آره. فقط با اجازه من یه دستشویی برم بس که چایی و نوشابه خوردم دارم منفجر می‌شم.

دقیقه‌ای بعد آماز روبه‌روی آینه‌ی دستشویی ایستاده و خیره به خود می‌نگریست. رد پای سال‌ها غربت را در خطوط کنار چشم‌هایش می‌دید و نمی‌توانست کوتاهی خود را در مقابل احساسات فنا شده‌اش ببخشد. شاید اگر پا پیش می‌گذاشت و برای خواسته‌اش مبارزه می‌کرد این همه سال خود را عذاب نمی‌داد و با خودش قهر نمی‌کرد و این‌طور موجبات رنجش خانواده‌اش را فراهم نمی‌ساخت. این تنها مسئله‌ای بود که در موردش اهمال کرده و حالا باور نداشت چیزی مهم‌تر از این تصمیم در زندگی‌اش پیش آمده باشد و او با این مهم‌ترین مسئله چگونه برخورد کرده بود؟! خم شد و آبی به صورتش زد و دوباره در مقابل آینه سر تکان داد تا قطرات آب باقی مانده از آن جدا شود. موهای لخت و تقریباً بلندش به اطراف ضربه زد و در نهایت در اطراف صورت کشیده و مردانه‌اش آرام و قرار گرفت. چیزی درون قلبش مرتعش بود و از آن نقطه‌ی لرزان کوچک تمام جسم سنگین و درشتش را به لرزه درمی‌آورد. حسی ظریف؛ اما قوی و ریشه‌دار. حالی لطیف؛ اما دچار خشم روزگار؛ خشمی که خود خریداری کرده و بر جان و روحش تحمیل کرده بود. امان از سکوت بی‌موقع و دریغ و افسوس از فرصت‌های بر بادرفته!

نمی‌دانست لحظه‌ای که او را ملاقات می‌کند به چه حالی خواهد افتاد. وحشت داشت مبادا از حال برود و نقش بر زمین شود! مبادا به لرزه بیفتد و سر درون بی‌جا و بی‌موقع آشکار کند! دعا می‌کرد همه چیز به خیر

بگذرد. تصمیم گرفت به او نگاه نکند تا مبدا اتفاق وحشتناکی بیفتد و اوضاع از کنترلش خارج شود. برای آخرین بار به خود نگریست؛ چقدر آرام به نظر می‌رسید، موقر و آسوده. خداوند به او چهره‌ای پولادین داده بود.

قبل از خروج، آرش به چلوکبابی محل زنگ زد و سفارش غذا داد و قرار یک ساعت بعد را با آنها گذاشت. آلماز کنار او در ماشین نشسته و چشم به هزاران ماشینی دوخته بود که بین آنها فاصله می‌انداخت. آنها به منزله‌ی خط فاصله بودند؛ صدها خط فاصله تا مقصدی نه چندان دور. جاده در امتداد تاریخ کشیده شده و او فرصت کافی برای مرور تمام آنها را داشت از کوروش کبیر تا این لحظه‌ی خطیر! آرش یک نفس حرف می‌زد و او تنها با لبخندی ساختگی نگاهش می‌کرد.

– ای بابا دارم می‌گم بعد از این ماجراها بابا سکتته‌ی مغزی کرد و نصف بدنش فلج شد؛ اون وقت تو داری می‌خندی؟ یعنی تو از رنج کشیدن دیگران این قدر لذت می‌بری؟ بابا دست مریزاد! بابا ایوالله! آلماز تازه متوجه قضیه شد و گوشه‌ی لب‌ها را جمع کرد و عذر خواست.

– آخ... آخ! نه به خدا، این طور نیست. یه لحظه داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم. آخه ماشالله فرصت نمی‌دی یکی دیگه هم حرف بزنه. گفتی چرا پدرت سکتته کرد؟

– وقتی سروناز و شوهرش از قبرس دیپورت شدن و بابا سروناز با اون سرو وضع دید؛ همون جا سکتته کرد.

– سرونازو چه طوری دید؟ کجا؟ توی فرودگاه؟

– نه بابا، قصه‌اش طولانیه. حالا بریم می‌گم برات. خلاصه چندتا از

این آمپولای میلیونی بهش زدن و چند وقت بستری شد؛ اما عاقبت بهتر شد. دکتر می‌گفتن خواست خود بیمار شرط اول برای خوب شدنش؛ اما پدر اصلاً همکاری نمی‌کرد. می‌دوننی یه چیزی اون روز توی وجود پدرم شکست، یه چیزی که دیگه هیچ‌جوری درست نمی‌شد و همین انگیزه‌ی زندگی رو ازش گرفت. اون واقعاً دوست نداشت زندگی کنه و الان قاچاقی زنده است!

چشمان ریز آماز چنان دریده شده بود که مردمک خاکستری رنگش عجیب می‌درخشید. با زبانی که به لکنت افتاده بود به سختی پرسید:
 - چه اتفاقی برای سروناز افتاده آرش؟! چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

آرش بعد از سکوتی کوتاه گفت:

- همه‌ش بدبختی و عذاب. هرچی از این دوران پنج‌ساله بگم، کم گفتم؛ ولی بدتر از همه اون اتفاق زندگی سرونازه.
 آماز به سرعت خودش را جمع‌وجور کرد و افسار بر افکار از هم گسیخته‌اش زد و با خونسردی ساختگی پرسید:
 - کدوم اتفاق؟ بالاخره می‌گی... آرش؟
 آرش از حالت گما بیرون آمد و گفت:

- بعد از برگشتن از قبرس، فقط چند باری تلفنی حرف زدیم؛ اما اولین باری که دیدمش وحشتناک بود. زیر هر دو چشمش کبود شده و یه گوشه‌ی لبش بخیه خورده و جای خراشیدگی‌های عمیقی روی صورتش بود. انگار که از جنگ برگشته بود.

- خب چی شده بود؟ چرا نصفه نیمه حرف می‌زنی؟

آرش با حرص دنده را عوض کرد و دو دستی و با عصبانیت فرمان را گرفت و دندان‌هایش را به هم فشرد و با صدایی که به سختی از لابه‌لای آن

بیرون می آمد گفت:

— چون خواهر نازنینم و دست یه گرگ داده بودیم. یه گرگ وحشی. یه حیوون کثیف که بویی از انسانیت نبرده بود. حیف اون فرشته ی کوچیک و معصوم نبود که این طور پرپر شد؟!!

آرش دیگه نتوانست رانندگی کند. کنار خیابان کشید و در کوچه ای پایش را روی ترمز کوبید و سرش را روی فرمان گذاشت و های های گریست.

آلماز وحشت زده و گیج می شنید و می دید و از تفسیر اتفاقات و درک آن عاجز بود. حتی جایگزین کردن این چهره ی زخم خورده، با آن ملاحظت و زیبایی که در خاطر او جای گرفته بود غیرممکن به نظر می رسید. الهه ی زیبای او با آن زخم های عمیق و کاری! فرشته ای که پرپر شده بود! کجا؟ چه کسی؟ «خدایا چی به سر الهه ی رویاهای من اومده؟!»

— آرش بالاخره می گی چی شده؟ سروناز زنده ست؟
آرش سرش را با خشونت و ناراحتی بلند کرد و با نگاهی تیز و برنده چهره ی او را نشانه رفت.

— سروناز زنده ست، ولی فقط ظاهراً زنده ست، زندگی نمی کنه. اون لعنتی! اون پرویز جنایتکار دخترش ماهک و از طبقه ی چهارم خونه شون پایین انداخت. فقط چهار سالش بود. دخترک بیچاره ی من. اون کثافت قبل از انداختن بچه ازش فیلم گرفته و برای مادرش فرستاده و تهدیدش کرده. وقتی سروناز اونجا رسید، جنازه ی بچه شو تحویل گرفت.

آلماز سرش را محکم به صندلی کوبید و این قصه ی هول انگیز مثل یک فیلم سکانس به سکانس از مقابلش گذشت و بلند نالید:

— چی به روز سروناز اومده آرش؟ چی به روزش اومده...؟!
اشک امانش نمی داد و صدایی که از حنجره ی پرقدرت او خارج

می شد، بیشتر شبیه ناله‌ی موجودات اساطیری بود. آرش در آن مدتی که با او هم‌کلاسی بود هرگز چنین حالتی را ندیده و به یاد نداشت. ناراحتی، خشم یا هر حالت دیگری جز خونسردی در او راه نداشت و حالا این کوه بی‌احساس این‌طور عاجزانه می‌گریست؟!

جعبه‌ی دستمال کاغذی را جلو کشید و چند دستمال را پشت سر هم درآورد و همه را میچاله به دست او داد و با آخرین دستمال صورت خود را پاک کرد و با بغض ادامه داد:

— ما خواهرمون و با اصرار پدر به این حیوون دادیم. پنج سال عذابش داد. از کشور بیرون بردش. روح و روان این دختر و به لجن کشید و عاقبت هم بچه‌ی بدبخت‌تر از مادرش و به کشتن داد.

دوباره بغض راه گلویش را بست و نالید:

— آخه اون بچه چه گناهی داشت؟ اون کثافت از پا آویزونش کرده بود و بچه با وحشت مادرش و صدا می‌زد.
هر دو نالیدند.

— تموم استخوانش شکسته شد. تا پایین برسه چند بار به شاخه‌ی درخت‌ها خورده بود. دندونای سفید و قشنگش خرد شده بود و لباسای کوچیکش پاره‌پاره بود؛ اما می‌گفتن هنوز جون توی تنش بوده و مادرش و صدا می‌زده. آخه تو ببین چقدر این روزگار پسته! مگه به آدم چقدر تحمل درد و رنج داره؟ کی می‌تونه این همه عذاب و تحمل کنه؟ روزی هزار بار اون فیلم توی ذهنم میاد و تصویر اون دختر کوچولو وقتی خونین و مالین روی زمین افتاده و صدا می‌زنه مامان، روحم و نابود می‌کنه. تازه من داییش هستم و شاید روی هم هفت یا هشت بار دیدمش؛ اما ببین اون مادر بیچاره چه زجری می‌کشه. خدا لعنتت کنه پرویز! خدا عذابت بده پرویز!

آلماز با مشت‌های گره کرده و دندان‌های قفل شده پرسید:

– حالا اون حیوون کجاست؟

– به درک واصل شد که آگه نشده بود، می‌دونستم باهاش چی کار کنم. به ولای علی ریزریش می‌کردم. با چاقو چشمای هیز و کثافتش و بیرون می‌آوردم، چیزی ازش باقی نمی‌داشتم که بشه گفت یه زمانی آدم بوده! – مُرد؟! –

– مُرد. بعد از انداختن اون طفل معصوم خودشم افتاد. نمی‌دونم چه جوری؟ ظاهراً خیلی مست بوده؛ اما اون تنِ لَش توی مستی هم حواس جمعی داشت، بعید می‌دونم افتاده باشه یا خودکشی کرده باشه. اون آشغال بی‌رحم‌تر و پست‌تر از این حرف‌ها بود که با دیدن مرگ دخترش بخواد خودش و بندازه! نمی‌دونم چی شده و هنوز قضیه برام مشکوکه؛ اما پلیس مرگ اونو خودکشی یا بدمستی و پرت شدن از ارتفاع اعلام کرد و پرونده بسته شد. هر چی بود راحت مرد. حقش نبود یه همچین مرگ راحتی داشته باشه. اصلاً حق نبود!

آرش کلید خانه را داشت؛ اما برای اطلاع دادن به خانواده زنگ را فشرد. چند ثانیه‌ی بعد در باز شد. آرش به او تعارف کرد. آلماز گفت:

– نه. اول شما بفرما دستت پره.

و به غذای خریداری شده اشاره کرد. آلماز حرف می‌زد؛ اما گوش‌هایش سنگین شده و صدای خود را نمی‌شنید. به نظر می‌آمد زیر حجم انبوهی از آب فرورفته و در آن اعماق شنوایی و گویایی‌اش را از دست داده، حرف می‌زد، ولی فقط می‌فهمید که لب‌هایش باز و بسته می‌شود. وقتی آرش خندید و وارد شد مسیر پله‌ها را با سرعت در پیش گرفت. آلماز ایستاده بود و ردیف پله‌ها در مقابل نگاهش می‌رقصید و

خطوط آن در جریان بود؛ نرده‌ها را گرفت و به سختی از پله‌ها بالا رفت. می‌ترسید از خم پاگرد که بگذرد و آخرین ردیف پله‌ها را طی کند او را ببیند و بیهوش شود. با اینکه دیگر طاقت انتظار نداشت؛ آرزو می‌کرد به جای طبقه‌ی اول، در طبقه‌ی هزارم زندگی می‌کردند و هزار پاگرد دیگر فرصت داشت تا خودش را پیدا کرده و قدرت مواجهه با او را بیابد. آماز ایستاده و تصور می‌کرد درست بعد از این پیچ او ایستاده و چشم به راه آمدنش است!

آرش غذاها را به دست افسانه داد و غرغرکنان گفت:

— ای بابا... این پسر هنوز دست از این بچه‌بازی‌هاش برنداشته. بابا آماز بیا دیگه صدوپنجاه سانت شده هنوز خجالت می‌کشی؟! بعد از صدای خنده‌ی اهالی منزل سکوتی پیدا شد. این سکوت فقط یک معنا داشت، «دیگه مسخره‌بازی بسه بیا بیرون از پناهگاهت و لوس بازی درنیار!»

حاضر بود توی قبر بخوابد و زنده به گورش کنند؛ اما این قدم آخر را بر ندارد. هانیه با خوش‌رویی صدا زد:

— آقا آماز بفرما مادر، خجالت نکش تو که غریبه نیستی پسر... آماز دچار سرگیجه شده و چشمانش سیاهی می‌رفت. شدیداً احساس تهوع و نفس‌تنگی داشت. روی آخرین پله نشست و با حال و روزش در نزاع بود. توان حرف زدن از او به کلی گرفته شده و قدرت کمک طلبیدن نداشت.

هانیه به آرش گفت:

— مادر برو ببین چرا نمی‌آید؟ نکنه چیزیش شده!

آرش در حالی که می‌خندید سری تکان داد و پایین رفت. آماز دیگر جز هیاهو و صداهای نامفهوم و گنگ چیز دیگری نمی‌شنید. دنیای

اطرافش سیاه شده و گویی خورشید به خاموشی رفته بود. فقط می فهمید بی حال شده سرش را به آرامی به نرده‌ها تکیه داد.

آرش به پاگرد رسید او را دید که نشسته و در همان لحظه آخرین توان آلماز به اتمام رسید و دست‌هایش رها شد با سر به سمت پایین پله‌ها رها شد و صدای وحشتناکی به هوا برخاست. هانیه سراسیمه دوید و پابرنه خود را به آن‌ها رساند. صدایی که شنید مثل انفجاری مهیب در گوشش طنین انداخته و به وحشتش انداخته بود. افسانه صدا را از داخل آشپزخانه شنید و با فریاد مادر...! با دست و پای لرزان خود را روی پله‌ها رساند. بهروزخان روی ویلچر خشکش زده بود و قدرت تکلم نداشت؛ اما با نگاهی نگران به سمت در می‌نگریست و منتظر بود یکی بیاید و چیزی بگوید. دست چپش خشکیده و بی حرکت روی زانویش افتاده بود و نیمه‌ی چپ صورتش یخ زده بود؛ اما در نیمه‌ی راست آن حس نگرانی کاملاً هویدا بود!

همه بالای سر میهمان جمع شدند. اول سعی کردند بلندش کنند؛ اما هیکل سنگین او برای جابه‌جایی به ده مرد جنگی نیاز داشت! هانیه فریاد کشید:

— بذارین پایین. این جوری نمی شه... افسانه برو یه لیوان آب بیار. به اون دختره‌ی بی خیال بگو یه لیوان آب قند درست کنه...
روبه آرش ادامه داد:

— چی شد یهو؟! حالش بد بود؟

آرش همان‌طور که به آرامی به صورت دوستش سیلی می‌زد جواب داد:

— نه بابا خوب بود. تا اینجا داشتیم حرف می‌زدیم. نمی‌دونم چرا این‌طوری شد!

اما در دل می‌اندیشید حرف‌هایی که می‌زده خیلی طبیعی نبوده و شاید شوکه‌اش کرده. سیلی محکم‌تری به گونه‌ی او نواخت و نالید:
 – ای بابا... آماز، آماز چشمت و باز کن پسر! بهتره به اورژانس زنگ
 بزنیم.

هانیه‌خانم گفت:

– نه فکر نمی‌کنم لازم باشه. بذار آب روش بریزیم اگه پا نشد اون وقت برو. افسانه رفتی آب بسازی؟ بدو دیگه اون هیکل و بجنون!
 افسانه آب می‌آورد و فریادکشان سروناز را صدا می‌زد؛ اما خبری از او
 نمی‌شد. در اتاقش بسته بود و ظاهراً صدا به او نمی‌رسید. افسانه
 قیل‌قل زنان ظرف آب را به دست آرش داد و هانیه دستش را در کاسه‌ی
 پای سماور کرد و مشتی آب به صورت جوان پاشید. آماز تکانی خورد و
 با دومین مشت آب چشمان خیس و وحشت‌زده‌اش را باز کرد و از پشت
 دریچه‌ی تنگ و باریک آن به اطراف نگریست.
 هانیه نفسی به راحتی کشید.

– خدارو شکر مادر، حالت بهتر شد؟! چی شد این آب‌قند؟ سروناز
 توی راه مونده؟

افسانه در حالی که قاشق را با سرعت داخل لیوان می‌گرداند و راه‌پله‌ها
 را نوچ می‌کرد، به سرعت خود را به پایین رساند و باقی‌مانده‌ی آن را به
 دست آرش داد و غرغرکنان گفت:

– هرچی صدایش می‌زنم جواب نمی‌ده، این یه طرف غش کرده اون
 یکی هم معلوم نیست توی اتاقش چی کار می‌کنه. اصلاً این همه سروصدا
 و برو بیا... نباید پرسه چی شده؟ شاید یکی مرده باشه.

وقتی نگاهش به چشمان نگران آماز افتاد، ادامه‌ی حرفش را قورت
 داد و با بغض پرسید: